

اطلاعیه

خبرنگار افتخاری!



فرم خبرنگار افتخاری
دو چرخه در سال ۱۴۰۲

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

روز ماه سال

محل زندگی

(لطفاً اطلاعات خود را دقیق و خوش خط بنویسید.)

استان:

شهر:

روستا:

نشانی پستی (کامل و دقیق):

کد پستی (۱۰ رقمی):

تلفن منزل:

کد شهر یا روستا:

تلفن همراه:

ایمیل:

فرم، مدارک و آثارتان را چگونه
به دست ما برسانید؟

تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به پارک وی، کوچه شهید قریشی، شماره ۱۴، روزنامه‌ی همشهری، طبقه ششم، دفتر دو چرخه صندوق پستی دو چرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
پست الکترونیکی: docharkkeh1402@gmail.com
تلفن: ۲۳۰۲۳۶۴۷



نیمکت آخر

امسال در کلاس نهم، سرفقلی نیمکت آخر را به همراه تعدادی از بچه‌های سرحال کلاس خریدم. هوای خوب، ویوای سوسا، سروسا برقراراً حالاً گاهی هم هدف موشک‌های نقطه‌زن معلم قرار می‌گیریم که حق مان است. البته که خربزه خوردن را عشق است، اما باید پای لرزش هم بنشینیم این‌ها، خط‌خطی‌های شبانه‌ی یک نیمکت آخری است از خاطرات روزانه‌اش!

صادق انسانی

به بهانه‌ی روز پزشک

فرستاده‌ی
متواضع خندان!

عشقم...

خوش اومدی!

هفته‌ی قبل، مریم، دختر خواهر ۳ ساله‌ام را زدم زیر بغل و بردمش میوه‌فروشی سر کوچه. وسط خرید، مرغ مینایی که در قفسش کنار دخل، بازنجیری بلند به سقف آویزان بود، توجه‌مان را جلب کرد: «عشقم... خوش اومدی... عشقم... خوش اومدی...» مریم را بردم کنار قفس مرغ مینا. همان‌طور که توی بغلم بود، دو، سه بار به مرغ مینا گفتم: «عشقم... خوش اومدی...» و انگشتش را بر دای میله‌های قفس مرغ مینا نامردم به چپ و راست نگاه می‌کرد و نوکش را رها کرد وسط بند اول انگشت اشاره‌ی دست راست مریم و تق‌ا! مریم هم به چپ و راست نگاه می‌کرد و میوه‌فروشی را گذاشت روی سرش. هر کاری هم کردم، گریه‌اش بند نیامد که نیامد. خاطره‌ی بدی بود: آن قدر که از لجم، میوه‌فروشی سر کوچه را تحریم کردم. امروز دم غروب، دوباره مریم و خواهرم، آمدند خانه‌ی ما. در نهایت تعجب، مریم پرید بغلم و گفت: «دایی... منو می‌بری پیش مرغ مینا!» با اکراه به بهانه‌ی خرید سیب و آلبالو، رفتیم سراغ مغازه‌ی آقاسعید. سعیدخان، همین که از دور، من و مریم را دید، دوید طرف ما. کمی که نزدیک شد، گفت: «آقاصادق... کجایی بابا؟ به هفته‌س منتظر تونم. مرغ مینا رفته تو لک و از تو لونه‌ی چوبیش توقفس بیرون نیومده. چرا سر نزدیکین؟...» وارد مغازه شدیم و با احتیاط، نزدیک قفس مرغ مینا. از مرغ مینا خبری نبود. انگار توی لانه‌ی چوبی‌اش، ناپدید شده بود. آقاسعید گفت: «تو این یه هفته، لب به آب و غذا هم نزده، ولی انگار زنده‌س هنوز...» دلم برای مرغ مینا سوخت. مریم لبخندی زد و همان‌طور که توی بغلم بود، با صدای بلند سه بار گفت: «عشقم... خوش اومدی...» برای لحظاتی همه سکوت کردیم؛ حتی مریم. از توی قفس، صدای تکان تکان‌های آرامی به گوش رسید و یکهو صدای بلندی گوش‌مان را نواخت: «عشقم... خوش اومدی... عشقم... خوش اومدی...» نیش آقاسعید تا بناگوش باز شد.

گرماء، مرا خیس خیس می‌کنند!

امروز ظهر، موقع برگشت از آخرین جلسه‌ی کلاس‌های تابستانی، توی سرویس مدرسه لم داده بودم و به اتفاق‌های ریز و درشت مدرسه فکر می‌کردم. چراغ قرمز چهارراه، عدد ۱۰ را نشان می‌داد و حالا حالا سبز بشو هم نبود. گرم‌ماز در و دیوار می‌بارید و انگار کولر ماشین آقابران، راننده‌ی سرویس هم در برابر گرمای آخر مرداد کم آورده بود. شاید فلسفه‌ی تعطیلی تابستان در مدارس قدیم، در امان نگه داشتن بچه‌ها از همین گرمای طاقت‌فرسا بود که حالانمی‌دانم چه چیزی تغییر کرده که تابستان‌ها هم ما را به مدرسه می‌کشاند. در همین فکر و خیالات بودم که پسری هم‌سن خودم، گل به دست، تق تق، به شیشه‌ی بسته‌ی سرویس زد. لب‌خوانی کردم: «آقا پسر... برا خواهرت گل نمی‌خری؟»



عرق روی پیشانی‌اش، صورت آفتاب سوخته‌اش، لباس‌های مندرسش و اینکه از کجا فهمیده بود من خواهر دارم، توجه مرا به خودش جلب کرد. برخلاف همیشه هوس کردم گل بخرم، البته نه به خاطر خواهرم که به خاطر پسرک. انگار او هم فهمیده بود؛ چون خنده‌ی معناداری روی لبانش دوید. دو تا هزار تومانی، یک‌جای کیفم مخفی کرده بودم؛ اما خودم هم پیدایشان نمی‌کردم. با حرکت دستم به سمت چپ کیف، چشمان پسرک هم به چپ می‌پیچید و با حرکت راست، به راست. اما خبری از دهی‌ها نبود که نبود. انگار عدد کنار چراغ راهنما، یکهو دوید. چراغ سبز شد و ماشین‌ها رفتند. گفتیم: «آقابران... می‌شه وایسی...» اما بوق ممتد ماشین پشت سر، امان همه را برد. پسرک بدوبند، دنبال ماشین آقابران می‌دوید و همین‌طور راننده‌ی پشت سری، برای آقابران و پسرک گل فروش و من و این دنیای پر از بی‌رحمی، هی بوق می‌زد. نمی‌دانم از دور، روی گونه‌های پسرک، عرق بود که برق می‌زد یا اشک!